

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان

(۱۰)

ترجمه اشراق خاوری

طیب دست میمونه را لرزان و سرد یافت . حقیقت حال دخترک بر او پوشیده نبود لکن بتجاهل خود ادامه داده و ماتمده همیشه تبسم آمیخته بلطف و مهربانی کرده گفت لمیا ، تو هم اینجائی ؟ آنکاه بمزاح و طیبت بازینب پرداخت . میمونه سر خود را کاملاً بزیر افکنده گونه هایش در نهایت درجه گلگون شد اگر میمونه سر خود را بر میافراشت و بهزاد نگاهش بچهره میمونه میفتاد چشمان دخترک را میدید که بشدت درخشیده و ابروانش به تیر اندازی مشغولست لکن بهزاد عمداً خود را مشغول کرده متوجه دنانیر شد .

دنانیر کاملاً در چهره میمونه دقیق شده و آثار مختلفه که در رخسارش پیدا میشد از دنانیر مخفی و مستور نماند « بلی دنانیر از کثرت هوش و ذکاوتی که داشت فهمیده که گلگونی چهره میمونه را جز از شرم و حیا سبب مطلب دیگرست » اینرا خوب فهمیده بود لکن از طرز رفتار طیب بامیمونه متعجب بود چه طیب بامیمونه مانند اشخاص بی سابقه و بی خبر از رازانهاییکه در قلب دخترک در جولان بود رفتار میکرد .

اینگونه رفتار طیب دنانیر را متحیر ساخته و فرصتی میجست تا آنچه فهمیده کاملاً تحقیق کند « دنانیر در این فکر بود که شنید طیب میگوید »

پس سلمان کجاست ؟ من صدای او را شنیدم « دنانیر باتهای دهلیز اشاره کرده گفت « سلمان آنجاست » میخواهی بگویم بیاید ؟ بهزاد گفت نه من میروم

و فریاد زد "سلمان !!! آنگاه از اطاق خارج شده بطرف سلمان رفت هر یک از زنهائیکه در اطاق بودند پس از رفتن وی در حال مخصوصی باقی ماندند " یکی مضطرب و مدهوش بود . دیگری شرمگین و خجل ، یکی متعجب و شگفت آمیز بود دیگری متحیر و سرگردان . سلمان گفت آقای من ، تو اینجائی ؟ طیب گفت چرا دیر آمدی ؟ من دلنگران شدم ، انگاه باغلام خود روان شده و بدنانیر گفت من بر میگردم ، دنانیر دانست که طیب میخواهد به منزل و اطاق مخصوص خود که در آن قصر داشت برود چه یکقسمت از قصر بطیب اختصاص داشت و هرگاه میامد باطاق مخصوص خود رفته راحت مینمود ، طیب براه افتاده و سلمان از پی او روان گردید تا از دهلیز خارج و باغ وارد شده بطرف اطاق معهود شتافتند طیب سر خود را پائین افکنده میرفت و سلمان در پی او روان بود و با آنکه بهزاد آهسته راه می پیمود سلمان با قامت درازیکه داشت با او نمیرسید زیرا طیب قدمهای باند بر میداشت چون باطاق معهود رسیدند سلمان جلو دویده در را بگشود هر دو کفشها را گنده داخل شدند سلمان چراغی که در چراغدان بود روشن نموده در را بست و ایستاد ، طیب روی توشکی که در صدر اطاق افتاده بود نشسته و سلمان را امر کرد بنشیند سلمان مقابل بهزاد نشسته منتظر او امر او بود طیب گفت : ملقان سعدون ، چه خبر داری ؟ گفت تو هم مرا ملقان مینامی ؟ و خندید طیب گفت تو همینطور ملقان سعدون خواهی بود تا کار مهمی که در این سرزمین داریم انجام دهیم . بگو چه خبر داری ؟ سلمان گفت خبری برای تو آورده ام که هیچکس نمیداند و اگر آشکار شود انقلابی حاصل شده و مردم عموماً متوحش و مضطرب خواهند شد ، بعضی میخندند ، بعضی گریه میکنند طیب سرفه کرده و با چشمان شراره بار خود نگاه می نمود گفتی تا اعماق دل او را مسخر ساخته و بر خنایای ضمیرش مطلع گشته و گفت

مگر غیر از مردن هرون الرشید خبری داری؟ سلمان متوحش شده گفت. آه تو این خبر را میدانی؟ ترا بخدا، از کجا فهمیدی؟ با آنکه چاپار یکساعت قبل از خراسان رسید و هیچکس نمیداند، اگر من آن لوح مسینی را که حاوی این اخبار مهمه بوسیله بندی از گردن میآویزند (صبح الاعشی ۷۱ ج ۱) بر سینه چاپار زبور نمیدیدم این خبر را تصدیق نمیکردم، تو چگونه فهمیدی؟ طیب گفت من بدون اینکه لوح مسینی بر گردن کسی بینم یا از چاپار بشنوم قبلا میدانستم، سلمان هرون الرشید مرد. جز این دیگر چه خبر داری؟ سلمان گفت مگر از این مهتر خبری هست تو همه سعی و زحمت مرا بهدر دادی، من خیال میکردم خبری برای تو آوردهام که تو نشنیده و از استماع آن مسرور خواهی شد، من خودم هم این خبر را اتفاقاً شنیدم و با قطعه طلا در بهای آن از دست دادم، پس معلوم میشود من دیگر هیچ منفعتی برای تو ندارم طیب گفت تو خیلی برای من مفید و نافع من هیچوقت از ذکات و هوش تو بی نیاز نخواهم بود چه سعی از این بهتر که تو اغراض عامه و گفتار مردم را که بی نهایت مهم است برای من خبر میدهی مگر داستان عیاران که خدمت بزرگی بود و از تو سرزد من فراموش خواهم کرد؟ سلمان گفت من کار با فایده از خودم سراغ ندارم و حال یقین کردم که تو عالم غیب داری و از آینده با خبری، پس بگو از مَرک هرون مهتر چه خبر داری؟ بهزاد گفت مهتر از مَرک هرون آنستکه یاران و همراهان هرون پس از مرگش پسرش مأمون را خلع و بیعت او را شکسته اند، عنقریب نتیجه این رفتار زشت آنان با آنها بر خواهد گشت و مهملکه دچار شوند که بهیچروی خود را نتوانند خلاص نمایند سلمان لرزان و مبهوت گشته گفت. وای بیعت ما و وزیران را شکستند؟ چه خیانتی!!! سر دسته آنها که بوده؟ گفت فضل بن الربیع، سلمان فریاد زده گفت کی؟ فضل وزیر هرون که با او در این سفر همراه بوده؟ گفت آری هموست، این مرد نادان کاری کرده که بزودی این دولت و خلافت را بزوال و عدم سوق میدهد، یکی شکستن

بیعت هرون نسبت بمأمون ، دیگری تهیه وسائل قتل جعفر وزیر ، هر يك از این دو عمل بتنهائی برای سقوط و زوال دولت و خلافت کافست ، حال که هر دو واقع شده بین چه خواهد شد؟ بهزاد این بکفت و شراره خشم از چشمانش میجهید سلمان از خشم و غضب وی بیمناک شده بخود لرزید و گفت ، شرح ایقاصه چگونه است آقای من ؟؟؟

فصل هفدهم - خبر یتیم ، ،

طیب گفت میدانی وقتیکه هرون میخواست باین سفر برود پسرش مأمون را نیز با خود همراه برد و از تمام لشکر ورؤسای خود و دیگران برای مأمون بیعت گرفت و جمیع اموال و دارائی که همراه داشت بمأمون داد و اینهمه کار که از هرون سرزد همانا بواسطه سعی و کوشش فضل بن سهل بود که مردی شجاع و بلند همت میباشد - ؟ ، سلمان گفت آری بهزاد گفت مأمون با پدرش همراه شد تا در خراسان بماند ، و میدانی که هرون پس از خود برای دو پسرش بیعت گرفته باینمعنی که اول امین که اینک در بغداد است متولی امر خلافت شود و مأمون ولیعهد وی باشد و پس از وی مأمون مستقلاً بخلافت مستقر گردد و تا امین بر مسند خلافت استوار است مأمون فرمانروای خراسان باشد . این راهم میدانی که هارون روزیکه قصد سفر کرد مریض بود لکن با مهارت کاملی کسالت و مرض خود را مخفی مینمود ، من اینداستان را از صباح طبری ، که یکی از مقربان درگاه هرونست شنیدم ، صباح بمن گفت روزیکه هرون میخواست از بغداد خیمه بیرون زند من برای بدرود و وداع وی شتافتم هرون گفت ، ای صباح !! گمان نمیکنم دیگر مرا بینی ؟ من درباره او دعای خیر کرده و او را از اینخیال بازداشتم هرون گفت گمان نمیکنم از مرض من مطاع باشی ؟ گفتم نه بخدا قسم ، آنکاه هرون از جاده عمومی بکناری رفته زیر درختی ایستاد و خواص و مقربان خود را دور کرده جز من و خلیفه کسی نماند ، آنکاه هرون جامه از روی شکم خود دور

کرد دیدم دستمال بزرگی از ابریشم برشکم بسته دارد و گفت، این مرضی است که بمن عارض شده و با کمال مهارت از همه کس پنهان داشته‌ام چنانچه کسی از این واقعه مطلع نیست، ای صبح دو فرزند من امین و مأمون هر يك جاسوس و مفتشی برای خود بر من گماشته اند که پیوسته حالات مرا بآنها اطلاع میدهند جاسوس مأمون شخصی است که مسرور نام دارد، و جبرئیل بن بختیشوع طبیب مخصوص من برای امین جاسوسی میکنند، ای صبح، فرزندانم شب و روز آرزوی مرگ مرا دارند و انتظار میکشند که اجل من فرا رسد، و پیوسته وسائل فنا و زوال مرا مهیا میسازند اگر میخواهی امتحان کنی؟ اینک پتو نمایش میدهم. ملتفت باش حال که فرمان میدهم مرگبی برای سواری من بیاورند خواهی دید که اسبی لاغر و بدراه خواهند آورد تا سبب آسیب و ازدیاد مرض و موجد علت من گردد با اینکه من همه چیز را بخوبی میدانم خود را به نادانی میزنم، صبح گفت من در باره وی دعای خیر کردم و او را تسلی دادم، آنکاه هرون مرگب طلید تا سوار شود، پس از لحظه مرگبی بهمان وصف که گفته بود برای وی حاضر کرده هرون نکاهی بمن انداخت و سوار شد، (ابن اثیر ۸۳ ج ۶) صبح پس از آنکه از مشایعت هرون باز گشت این قصه را برای من نقل نمود، سلمان از اطلاع بهزاد نسبت بامور جاریه بی نهایت متعجب شده و بسی غریب شمرد که این مسائل را تا کنون بهزاد مخفی داشته و برای وی نقل نکرده و بی اندازه اشتیاق داشت که از اقدامات فضل بن الریبع اطلاع یابد پس از بهزاد پرسید، خوب، فضل چه کرده؟ بهزاد گفت هرون الرشید رفت و فضل بن الریبع نیز با وی همراه بود و رشته مخابرات خصوصی بین او و امین پیوسته و مرتبط بود و هر وقت قضیه واقع میشد فضل شرح داستانرا برای امین مینگاشت و اینهمه جز اخباری بود که بوسیله چاپار برای وی میرفت چندی پیش فضل بن الریبع برای امین خبری خصوصی فرستاد که مضمون آن این بود

هرون بی نهایت مرضش شدت کرده است امین برای فضل یکدسته نامه فرستاد باینطریق که نامه های مزبور را در پایه های صندوق که مجوف و میان خالی بود و روی آنها را باچرم پوشیده بودند پنهان ساخته جای داد و یکی از مقرین و اشخاص طرف اطمینان خود را که بکر بن معمر نام داشت پیش خوانده صندوق را باو سپرده ویرا نزد فضل بن الربیع کسب کرد و باو گفت تاهیچ کس را از قضیه مطلع نسازد حتی هرون الرشید هم از داستان باخبر نشود و اگر جان در سر اینکار کند راز را بکسی باز ننماید و چون هرون بمرد هرنامه را بصاحبش که نام او در عنوان نگاشته شده برساند .

بکر بن معمر وقتی بطوس رسید که مرض هرون بی نهایت سخت بود هرون چون از ورود وی اطلاع یافت او را احضار نموده پرسید برای چه آمده؟ بکر گفت آقای من امین مرا فرستاده تا مؤذنه سلامتسی ترا برای وی ببرم . هرون پرسید آیا نامه همراه داری؟ بکر گفت نه هرون در شك بود و سخن بکر را تصدیق نمود زیرا میدانست که فرزندانش همه چیز را از وی پنهان میکنند و مرگ او را بجان خواستارند . بنابراین امر کرد تا بکر را چندان بزنتد تا اقرار نماید بکر از آنکه تازیانه زیادی خورد اقرار نکرد هرون امر کرد تا بکر را تهدید بقتل نمایند بکر چون بر حال خود برسید فضل بن الربیع را از داستان نامه ها یا گاهانید و بدو گفت که قبل از مرگ هرون اظهار آن روا نیست ، هرون پیوسته بیمناک بود و امر کرد بکر بن معمر را بکشند و چون خواستند بکر را بقتل رسانند غفله بیهوشی بر هرون مستولی شد مردم بحال او پرداختند ، پس از قلیل مدتی هرون بمرد ، فضل نزد بکر فرستاده ویرا از مرگ هرون آگاه کرد و نامه ها را از او طلب نمود . بکر نامه های امین را ب فضل فرستاد . یکی از آنها بعنوان مأمون الرشید بود امین در آن نامه از برادرش مأمون خواسته بود که بانهایت جدیت ترك جزع

گفته و با اسم خود و امین از مردم بیعت گیرد مأمون آنوقت در مرو بود. نامه دیگر امین به برادرش صالح بود که بوی امر کرده بود در تحت نظارت فضل بن الربیع متولی امور لشکر شود. نامه سوم بعنوان فضل بود که در آن نامه ویرا بدوران دیشی و احتیاط توصیه کرده و بحفظ و حراست اموال و زنانیکه با وی است سفارش نموده بود چون فضل در حضور رؤسای لشکر و امراء نامه های امین را خواند با آنان مشورت کرد تا چه کند؟ آیا بیعت مأمون را محفوظ داشته و در خراسان بوی ملحق شوند؟ یا راه بغداد را گرفته بامین پیوندند. خود فضل را رأی آن بود که بجانب بغداد رود و بامین ملحق شود و گفت: من هیچوقت سلطان و خلیفه آماده را نمیگذارم و شخصی توجه کنم که عاقبت حالش معلوم نیست چه خواهد شد؟ پس از این گفتار همه را امر کرد بجانب بغداد رهسپار شوند اینک چند روز پیش نگذرد که بغداد خواهند رسید در حالیکه مأمون را خلع کرده و بیعت او را شکسته اند.

البته میدانی برای آنکه مادر مأمون ایرانیست ویرا خلع نمودند و پیمان خود را شکستند تا خلافت در دوره عرب خالص باقی ماند. اینها در حقیقت مردمی هستند که جزاهواء و تمایلات شخصی را معتبر ندانند و با اینهمه خیال میکنند عریه را یار و مددکارند ولی باین زودی خواهند داشت که از برادران مادر مأمون (ایرانیان) بانها چه خواهد رسید. بهزاد این بگفت و آثار خشم فراوان در چهره اش ظاهر بود. سلمان با آنکه مدتها بود در خدمت وی بسر میبرد، همواره از هیبت و سطوت بهزاد مخصوصاً در حال خشم و غضب وی بیمناک و لرزان بود و هنوز میخواست با وی سخن گوید که طیب از جای برخاسته گفت، هرگز برای پسر خواهر ما «مأمون» اهمیتی ندارد که ویرا خلع کردند و از شکستن پیمان خطری بوی متوجه نیست. زیرا او در خراسان است و برادران مادرش بمحافظت او

قیام نموده و از نصرت و یاری وی دریغ ندارند خصوص که فضل بن سهل هم با اوست ، دیگر از طرف او دل نگرانی ندارم .

بهزاد براه افتاد و سلمان هم با او روان شده گفت من حال باید چکنم آقای من !!!؟ بهزاد ایستاده و با انگشت اتهام و سبابه اندکی پیشانی خود را مالیده پس گفت . ناچار باید پی کاری لازم که حال یادم آمد بروم و نباید تاخیر یفتد . سلمان گفت من هم بیایم ؟ گفت نه تنها میروم و علت آنرا بدین زودی خواهی دانست . سلمان در حالیکه سر خود را از تعجب و استغراب حرکت میداد گفت . من از علم و اطلاع تو بر رموز و اسرار حیرانم . گویا از بریان خبر نگار داری ؟ و دیوان تو را خبایا و مطالب مخفیہ اطلاع میدهند ؟ بهزاد گفت من کار غربی که سبب تعجب باشد نکرده ام و باصلاح کلاه و بند شمشیر خود مشغول شده مهبای رفتن گردید . سلمان گفت اگر بمن کاری نداری اجازه فرما تا کار مهمی را که در غروب امروز شروع کرده ام انجام دهم و اگر میدانستم تو علم غیب داری و از مرکز هرون با خبری دیگر بملاقات تو نیامدم و برای اتمام کار خود میرفتم و بهزاد مجال اتمام باو نداده گفت نه . کار من بعام غیب دخلی ندارد و عنقریب خواهی دانست که امری طبیعی بیش نیست لکن من ملتزم شده ام که هیچ چیز را قبل از تحقق و وقوع آن نگویم .

غالباً مردمان سبک فکر بی مغز بگفتار زیاد و سخنان بیهوده میپردازند و آخر کار پس از داد و فریاد بسیار جز کلام فارغ و بی نتیجه از آنها عملی دیده نمیشود . من معتقدم که انسان کاربرا که در نظر دارد اگریش از انجام و تحقق برزیان راند بانجام آن موفق نخواهد شد و از اینرو تو از من تا کنون جز سخنان محقق الوقوع نشیده . حکما چه خوب گفته اند !!! در اتمام و انجام اعمال خود بکتمان و استتار متمسک شوید . و استمداد کنید .